

ملیکا باقری

هوا بد آفتاب و
غرق در رویای چشمانت
زمین
بیخ کرده
سرما،
سوز،
چه آسان رفتی و
ماندم
حواست گنج بود آن روز...



نیایش محمدی



فصل‌های رنگارنگ

بهارم و بهارم
سرسبز و شادمانم
پر از گل و شکوفه
عطر خوب به غنچه

تابستونم تابستون
گرما دارم فراوون
میوه‌های بیست دارم
زردآلو و سیب دارم

پاییزم و پاییزم
برگای زرد می‌ریزم
رنگای آتشی دارم
لباس نارنجی دارم

زمستونم زمستون
دارم سرما و بارون
بیوش کلاه و چکمه
سرما نخوری بچه



صفورا کاظمی

یازدهم بهمن ماه خورشیدی ست
و من مانده‌ام میان سینه‌ات
با طعم دل‌چسب کیک سیب سرخ
در شعاع خورشیدی
که از میان پلک‌هایت طلوع کرده است.

عشق را

در هرم نفس‌های آتشینت

به نظاره نشست‌ام

چشم‌هایت را نبند!

بگذار ستاره‌ها

در شب لاجوردی موهایت جان بگیرند

با همان آواز دوست‌داشتنی

که زندگی را به رقص وامی‌دارد.

چکاوک من

چشم‌هایت را نبند!

می‌خواهم

قشنگ‌ترین اتفاق زمستانی‌ام را

در گذار آهوان گریزان به کویر

تماشا کرده باشم...



ریحانه کاظمی



در نسخه‌ام نوشت

چقدر حالمان خوب نیست

داروها را پس زد و برآیم یک دل سیر گریست
دیوانه!

می‌دانم زنده‌ام، چاره مرگ هم ندارم

خود حالم مرده است؛ اما استخوان‌هایم به ناچار لجبازی می‌کنند

مرده را چه به ایستادن؟!

این لجبازی مرا ایستاده

مرگ را نمی‌توان درمان کرد

پس لقب دیوانه گرفت

حرمت نگه‌دار ای من!

اندک آبرو دارم

مرده که گریه نمی‌کند

مرده را دوستدار سرماست

از گرمای گره‌های گریه‌رهای یاب

آب‌ها را به پایت بریز

حداقل درخت هوا تازه کند

حرمت نگه‌دار ای من!

سگ ولگرد را چه به نوازش

صدای جیغ ترمز آرزو

به مادرم بگو:

از کشتن سهراب به تهمینه چه گفتی؟!

جوابش را با دستانت بر خاک بالای سرم بنویس

دیوانه!

حداقل شربت سرماخوردگی بنویس

شاید تنها تلخیم همان شود

میدانی دیوانه! اینجا قصه مغز نمی‌خواهد

قلب می‌خواهد

خب راستش من کمی مشکل قلبی دارم

حالا بیا تا دیوانه گریستن را تمام می‌کنند

من و تو

کمی به هم نگاه کنیم و لبخند بزیم

شینده‌ام لبخند از مرگ جلوگیری می‌کنند

از من که گذشت

تو را جلوگیری کند

ای دل

ای صاحب فال من

حرمت نگه دار

اندک آبرویی دارم...



علیرضا امینی

برد بعد از مدتی از خواب بیدار شد. شب بود و او خیلی
خسته بود یک‌دفعه چشمش به زیر تخت افتاد چیز عجیبی
دید هزاران مورچه انگشتی را با خود جابجا می‌کردند
و به زیر تخت می‌آوردند او با خود گفت: حالا فهمیدم
که این انگشتها از کجا آمده است.

دنبال مورچه‌ها رفت تا رسید به پلافروشی آقای
ماکارانی و طلاها را به آقای ماکارانی داد و همه چیز را
برایش تعریف کرد و او از خانم قورمه‌سبزی بسیار تشکر
کرد و گران‌ترین انگشت را به او هدیه داد.

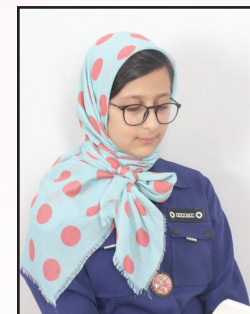
زیر تخت‌خواب یک گردنبند طلایی با یک نگین درشت
براق دید. او خیلی تعجب کرد و گفت: الان وقت
ندارم؛ این گردنبند طلایی را در همان جعبه می‌گذارم
و به صاحب او می‌دهم. بعد مهمانی پسرپچه‌های
مهمان‌خانه را کنفیف کرده بودند او همین‌طور که همه‌جا
را جارو می‌کرد انگشت دیگری در زیر تخت‌خواب
دید.

او واقعا تعجب کرده بود و در فکر فرورفت و گفت:
این‌ها از کجا می‌آید؟ همین‌طور که فکر می‌کرد خوابش

خانم قورمه‌سبزی
خانم قورمه‌سبزی همین‌طور که نق می‌زد و خانه را جارو
می‌زد ناگهان چشمش به چیز عجیبی زیر تخت‌خواب افتاد.
آن چیز عجیبی یک انگشت گران‌قیمت و زیبا بود.
او برایش خیلی عجیب بود که این انگشت از کجا آمده
است؟ آن را در جعبه‌ای کوچک گذاشت تا صاحبش را
پیدا کند و به او بدهد.

فردا صبح قرار شد که برای خانم قورمه‌سبزی مهمان
بیاید. او شروع کرد به تمیز کردن خانه ناگهان دوباره

غزل سفلیان



دوستان جدید مهتا

اوایل پاییز بود؛ کوچه‌ها پر از برگ‌های زرد و نارنجی و قرمز شده بود که زیبایی پاییز را چند برابر می‌کرد. مهتا و پدر و مادرش برای دیدن پدربزرگش به روستا رفته بودند. مهتا با پدربزرگش برای برداشت محصولات به باغ رفت مهتا تا وارد باغ پدربزرگ شد عطر میوه به و خرمالو به مشامش رسید و درخت‌های بزرگ و رنگارنگی دید که پر از میوه به خرمالو و انار بود. او همین‌طور که در باغ پدربزرگ گشت می‌زد و بازی می‌کرد یک‌دفعه دسته بزرگی از زنبورهای طلایی را دید که برای خودشان روی درخت انار کندویی درست کرده بودند و داشتند زندگی می‌کردند. مهتا خیلی سریع از ترس این‌که زنبورها او را نیش بزنند پرید توی بغل پدربزرگ. پدربزرگ خیلی تعجب کرد و به مهتا گفت: نوه عزیزم! چرا اینقدر ترسیدی؟

مهتا گفت: اون زنبورا رو نگاه کن الان ما رو نیش می‌زنن؛ من خیلی می‌ترسم. بیا بریم بابا بزرگ! پدربزرگ لبخندی زد و گفت: دخترکم نترس! میدونی اینجا چه فوایدی زیادی برای باغ من دارن؟ مهتا گفت: چه فوایدی میتونن داشته باشن؟ پدربزرگ گفت: اگه این زنبورای تریکوگراما نبودن همه گرم‌ها انارای ما رو می‌خوردن و اناری برای ما باقی نمی‌موند. این زنبورا توی بدن کرما تخم می‌زارن و این تخم‌ها از بدن کرما تغذیه می‌کنن و کرما از بین میرن. مهتا خندید و گفت: پس منم از امروز با زنبورا دوست میشم و دیگه از اونا نمی‌ترسم. پدربزرگ دست مهتا رو گرفت و گفت: بریم چند تا انار آبدار بچینیم ببریم خونه با پدر و مادرت بخوریم...



زندگی یا زندان
یا دردی بی درمان
یا آغوشی بی رحمان...
کدوم یک از اینا رو میشه انتخاب کرد برای روزمرگی‌های تکراری و خسته کننده...
زندگی گفت: تو میتونی خوشبخت باشی اما اول باید تو رو به یک انسان قوی تبدیل کنم.
گفتم: من دلنگ اون روزایی هستم که خنده‌ام از ته دل و واقعی بود...
گفت: بهت قول میدم اون خنده‌ها دوباره به سمت بیان
گفتم: قول دادنات شیرین‌ترین دروغ‌های دنیان...
خندید و گفت: اگه از ارتفاع آسمون بررسی نمیتونی ماه رو تو دستات بگیري که...
راست می‌گفت باید ترس و قوی باشم، باید سختی‌ها رو پشت سر بزارم تا بتونم به چیزی
که میخوام برسم.

هیچوقت ضعیف بودم و رو نباید نشون بدم اونقدر باید در اینکار بازیگر خوبی باشیم تا
زندگی تسلیم ما بشه و خوشبختی به سراغمون بیاد...



نگین علی نژاد



آراد مرادی
هشت ساله



داستان آنه

آنه در جنگل بازی می‌کرد، یک سگ او را ترساند، آنه رفت به خانه‌اش. او به مادرش همه چیز را گفت.

داستان علی

مادر علی برای علی دعا می‌کند، دعا می‌کند که علی همیشه خوشحال باشد.



مبین شریفزاده

خلیل پسرخاله خداداد خاوری داشت که با آن از تخم‌مرغ تا خون آدمیزاد را در خرمشهر می‌فروخت. یک روز که خلیل یک خرور خربزه را در خرمشهر می‌فروخت، خداداد را دید که سوار خری بود که در خرچینش خیار و خرمالو بود. خلیل با دیدن خرمالوها مثل خرگوش از خاور بیرون پرید و چند خربزه برداشت و به خداداد داد و گفت که به خاطر خربزه‌هایی که به خداداد داده است به او خرمالو بدهد تا بخورد. خداداد مثل خرس خسته و خواب‌آلود از خر پیاده شد و خواسته خلیل را رد کرد و خربزه‌ها را به او پس داد. خلیل هم خشمگین شد و یک خربزه را به سر خداداد کوبید. خداداد هم‌روی خرش افتاد و به این خاطر خرش ترسید و خیارها و خرمالوها را در خیابان ریخت و فرار کرد، خلیل هم خوشحال شد و خربزه‌ها را کنار خداداد که زخمی روی خیابان افتاده بود گذاشت و چند خرمالو برداشت و سوار خاور شد و خرمالوخوران به فروختن خربزه‌هایش در خیابان خیام ادامه داد.

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

toloudaily@gmail.com

کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: صفورا کاظمی

